

گرگها



ر-چ-پایدار

برای نوجوانان و بچه ها

منتشر شد :

نسیم خاکسار	:	بچه ها بیائید باهم کتاب بخوانیم
ح - پیروزند	:	زنده باد بچه ها
محمدرضا دهقان	:	مورچه سواره کوچولو
جزایری	:	فلسفه افلاطون
جزایری	:	فلسفه ارسو
ر - م - بامدادان	:	چه کسی میداند که پرستوها را
:	:	عشق پرواز نگه میدارد
:	:	منتشر میشود :
البیاتی	:	شعرهایی در تبعید
قاهری	:	نهضت‌های خلق تا سقوط حکومت خلق در ایران :
چینی ساز	:	تپلی قهرمان
جزایری	:	فلسفه اپیکور
:	:	گنجشکها ، قوشها ، ستاره‌ها

انتشاره نسیم

شاهرضا - روبروی دانشگاه - خیابان فخر رازی - شماره ۵۸

گرگھا

ر - چ - پایدار

فهرست

۳	صفحه	۱- خرابکار!
۱۱	"	۲- شب ورود به تمدن بزرگ!
۱۵	"	۳- استوار چاوشی
۲۱	"	۴- نور چشمی
۲۷	"	۵- فانتزی برای يك واقعیت
۳۳	"	۶- گرگها

خوابکار !

پایم را که از درِ ساختمان وزارت علوم تو گذاشتم، آن کم
پشت میزی بغلِ در نشسته بود صدا زد :

— اقا... —

— بله ! —

— اسمت . باکی کارداری ؟ —

وقلم بدست خم شد روی دفتر بزرگی که جلویِش باز بود .
بعد از اینکه اسم و فامیل ، نوع کاری که داشتم و اتاقی
که باید مراجعه می کردم وارد دفتر شد ، اجازه ورود صادر
گشت . من که سراز پا نمی شناختم، هنوز پایم روی پله پنجمی
محکم نشده بود که صدای گردن کلفتی از پشت سر همان جا
میخ کوبم کرد :

— وایسا به بینم ، کجا داری میری ؟ —

سرم را برگرداندم و چشمم که به پاسبانِ نگهبان افتاد
پله ها را برگشتم . پاسبان باز پرسید :

— کجا داری میری ؟ —

— طبقه دوم کار دارم .

— اون بسته چیه دستت ؟

— این...! چیزی نیست قربان، کلامه .

بسته را بردم جلوی صورتش که دیدم دو قدم رفت عقب و
از همانجا که ایستاده بود گفت :

— بازش کن به بینم .

روزنامه ای را که دورش پیچیده بود باز کردم . با احتیاط
جلو آمد ، نگاهی توی آن انداخت و بعد يك دیدی هم به سر
تا پای من زد و گفت :

اسمتو نوشتی ؟

— بعله .

— خب . میتونی بوی .

و من بسرعت پله ها را دو تا یکی کردم که مبادا باز کسی
صدایم کند . به طبقه دوم که رسیدم ، رفتم داخل دفتر و تقاضایی
برای يك ارزش تحصیلی پر کردم . بعد از انجا فرستادم طبقه
سوم ، اتاق بایگانی . هنوز از اتاق بایگانی خارج نشده بودم که
ناگهان صدای اژیر مستدی فضای ساختمان را پر کرد . از
اتاق که زدم بیرون ، مردم هراسان از کنارم می گذشتند . يك
مرتبه صدایی بیخ گوشم گفت :

— بمب ! بمب کار گذاشتن .

و این کلمه باز چند دفعه ی دیگر تکرار شد . من به سرعت

قدمهایم افزودم . به طبقه دوم که رسیدم ، پاسبانها جلوی
دفتر ازدحام کرده بودند و مردم را یکی یکی بازرسی میکردند .
کناری منتظر نوبت تفتیش ایستاده بودم که در دفتر باز
شد و یکی از پاسبانها به آن دیگری بسته ای را که روی میز
قرار داشت نشان داد . من تا سرك کشیدم ، یاد بسته ی کلاهم
افتادم . یکمرتبه از دهانم پرید و گفتم :

— اون سرکار ! اون بسته مال منه .

هنوز کلمه ی آخری از دهانم بیرون نیامده بود که دیدم
یکهو همه ی پاسبانها براق شدند طرف من و افسری که چند
قدم دورتر ایستاده بود ، خیز برداشت به این طرف و گفت :

— خب گیر افتادی خرابکار . خوب خودتو لو دادی . پس

اون بسته مال تو ، ها . . .

همانجا در چند قدمی من میخکوب شد و به دو نفر از

پاسبانها فرمان داد :

— زود بگیریدش ، حتما مسلحه .

آن دو نفر ریختند سر من و یکی از آنها دستهایم را از پشت
قفل کرد و آن دیگری سرتا پایم را تفتیش نمود . چون چیزی گیر
نیامورد ، رفت جلوی افسر پایش را چسباند و گفت :

— قربان مسلح نیست .

افسر با تعجب به او تشر زد :

— غیر ممکنه . خوب تفتیش کن . اینها ذات نداری . همه

جاش رو بگرد . حتی . . .

پاسبان که متوجه مطلب شده بود ، باز پرید به طرف من و دستهایش را برد به . . . حتی اول يك کمی جا خورد . و لسی بعد که خوب مطمئن شد ، مسلح نیستم باز رفت جلوی افسر ، پایش را کوبید و گفت :

— قربان مسلح نیست .

افسر باز يك نگاه مشکوکی به من کرد و با تحکم پرسید :

— خوب همه جاش رو گشتی .

— بله قربان .

— چیز دیگه ای توی جیبش نبود ؟ سیانوری ، چیزی ، هان . . ؟

— خیر قربان .

— چیزهای توی جیبش رو در بیار به بینم .

ات و اشغالهای جیب مرا که در آورده بود ، ریخت توی

کلاهش و جلوی افسر برد .

يك بسته اداس ، يك پاکت سیگار تا نصفه ، يك قوطی کبریت مقداری پول خرد و يك اسکناس پنج تومانی ، يك دستمال کاغذی مستعمل ، يك خودکار ، يك دفترچه یادداشت و يك مشتمت تلی های ته جیبهایم که نشسته بود به طاق کلاه ، دیده میشد . افسر نگاه می کرد توی کلاه انداخت ، دو سه قدم عقب رفت و به پاسبان دیگری که کنارش ایستاده بود گفت :

— برو جلو ، یکی یکی بسته ها را باز کن و خوب امتحانشون

کن . فهمیدی ؟

— بله قربان .

بعد رو کرد به طرف من و گفت :

— هه... هه... رد گم میکنی ؟ آدامس توی جیبات میذاری

هان... ؟

فکر کردی با بچه طرفی . هان... ؟

باز رو کرد به طرف پاسبان و گفت :

— مطمئن باش که اون آدامسها زیرش یه نیم کاسه ای هست.

که يك مرتبه پاسبان سر جایش خشك شد و بعد که دید

افسر با غضب نگاهش میکند با احتیاط رفت طرف کلاه . بسته ی

آدامس را با دستهای لرزانش برداشت و با ترس و لرز آن را باز

کرد که آدامسها ریخت کف کلاه و يك نفس راحتی کشید . بعد

برگشت و با لبخندی به صورت افسر نگاه کرد . افسر اخم کرد و با

تحکم گفت :

— چیه؟! نیش تو ببند ، ببین آدامس درست و حسابیه ، یا نه.

پاسبان یکی از آدامسها را برد به طرف دهانش و همینطور

که مزه مزه میکرد ، سرش را تکان داد . افسر تقریباً فریاد زد :

— بازی در نیار . بذارش درست توی دهنت .

پاسبان آدامس را زیر دندانهایش گذاشت با سرعت شروع

به جویدن کرد و با اطمینان کامل لبخند زد .

افسر باز داد زد :

— خب حالا بقیه شو .

نوبتِ پاکت سیگار بود . سیگار ها را یکی یکی از داخل پاکت بیرون آورد . آنها را از وسط دونیم کرد و توتونهای سیگار را توی کلاه خالی کرد .

قوطی کبریت هم به يك چنین سرنوشتی دچار شد . بعد همینطور که دست پاسبان میرفت به طرف دفترچه یادداشت ، يك مرتبه افسر پرید جلو ، دفترچه را از دستش قاپید و گفت :
— آهان .. بده بمن . پیدا اش کردم . مدرك اصلی را یافتم . . .

... هه ... هه ... هه ...

بعد شروع کرد به ورق زدن دفتر من بور شدن رادرقیافه اش دیدم . آخر من آن دفتر را تازه صبح خریده بودم . باز چند مرتبه از سرواز ته ورق زد و بعد با عصبانیت آنرا توی کلاه پرت کرد . در این موقع از بیرون صدای اژیر ماشین های آتش نشانی به گوش رسید . بعد عده ای با سرو صدا از پله ها بالا آمدند . چهار نفر هم يك تخت روان را که کف آن با پنبه پوشیده شده بود با خود حمل میکردند رفتند توی اتاق و لحظه ای بعد با بسته ی کلاه من که وسط تخت روان قرار گرفته بود خارج شدند . من که دیدم بیشتر از این نمیشود سکوت کرد و اگر يك لحظه ی دیگر بگذرد و این کلاه از درسا ختمان بیرون برود چه بسا که کار دستم بد هند . با تمام نیرویم ، فریاد زدم :
— بابا اون کلاه . به خدا کلاه . به امام کلاه . چرا

نمیخواین بفهمین ؟ این کلاه من مادر مردس .

صدایم بلند تر از آن بود که انتظار داشتم و سکوت را به دنبال داشت . همینطور که دستهایم گیر پاسبان بود خودم را کشیدم به طرف تخت روان که افسر به پاسبان تشرزد که مواظبم باشد . ولی من دیگر رسیده بودم بغل تخت روان به سرعت دست چپم را آزاد کردم . تا دستم رسید به روزنامه ای که کلاه توی آن پیچیده شده بود ، آن را گرفتم و با یک حرکت جردادم . کلاه مثل صدفی ول شد وسط پنبه ها . هنوز فریاد میزد و می گفتم :

— ملاحظه فرمودین . دیدین که بمبی در کار نبود . . . فقط کلاه منه بیچاره بود . آن یکی دستم را هم بیرون کشیدم و کلاه را دو دستی جلوی همه گرفتم و زیر و رویش را نشان دادم . قید چیزهای توی جیبم را هم زدم و بسرعت از پله ها سرازیر شدم . دم در که خارج میشدم ، کلاه را جلوی دفتر دار گرفتم و گفتم :

— می بینید قربان . فقط کلاهه . کلاه .

اذر ۱۳۵۰

شب ورود به تمدن بزرگ!

مبادا فکر کنید که این ماجرا مال صد سال پیش یا مال
زمان شاه شهید است . نه ، درست مال عصر ورود به تمدن
بزرگ ! یعنی سال ۱۳۵۲ است .

و ماجرا در یکی از شبهای این عصر بزرگ ! در مسافرتی
که از شهرمان به مرکز می‌کردم ، اتفاق افتاد .
اتوبوس که جلوی پاسگاه پلیس توقف کرد ، کسی که لباس
شخصی پوشیده بود به همراه يك نفر نظامی ، وارد راهرو
اتوبوس شدند .

آنکه لباس شخصی داشت در زیر نور ضعیف اتوبوس با
دقتی موشکافانه قیافه‌ی مسافر ما را برانداز می‌کرد و از هر
کس سئوالات بی سرو تهی می‌کرد ، تا رسید به يك بنده خدایی
که دوردیف جلوتر از من نشسته بود . مامور ناگهان با تحکم
گفت :

— کارنت ؟

مرد با دستپاچگی و حولکی که معلوم بود سخت ترسیده است

گفت :

— چی فرمودین ؟ چی چی رو بدم ؟

— گفتم کارتت .

— م... من بخدا اگه اهل این حرفها باشم . به قران اگه
من تا حالا دستم به کارت و چاقو و از این چیزها خورده باشم
من یه آدم زحمتکش بدبختم . من چاقو کش نیستم...

حالا يك ريز التماس میکرد و مسافرها كه تك و توکی متوجهی
مطلب شده بودند ، زدند زیر خنده كه یارو كنف شد و از کنار مرد
یكراست به طرف من آمد . شاید نیشم بیشتر از دیگران باز بود
و شاید هم مامور به من شك برده بود . بهر حال تا رسید کنار
من باز مثل آن بنده خدا با تحکم گفت :

— کارتت ؟

و من نمیدانم چه ام شد كه دستم را بسردم تو جیب جلوی
پیرهنم و بلیط اتوبوس را كه دم دستم بود گرفتم جلویش كه دیدم
عاج و واج بلیط را گرفت و همینطور كه ورنه انداز میکرد گفت :

— این چیه ؟ گفتم کارت... کارت شناساییت .

— متاسفم ، بنده کارت شناسایی ندارم .

— نداری...؟! پس چیکاره ای ؟

— بیکار

— بیکار! بیکار یعنی چه ؟!

— خب ، بیکار یعنی بیکار دیگه... البته لیسانسیه بیکار .

یارو که حالا به حد انفجار رسیده بود گفت :

— یعنی چه ؟ مگه لیسانسیه بی کارم میشه .

— می بینی که شده .

که مسافر ها زدند زیر خنده و یارو آتش و لاش شد و اینکه
من از اول تا حالا هیچ نخندیده بودم یارو را پاك گیج کرده
بود . یکمرتبه با فریادی صدای خنده ها را قطع کرد و گفت :

— میخوای به عنوان توهین به مامور دولت در حین انجام
وظیفه ام شب اینجا نیکرت دارم .

نگاهی تو صورتش کردم ، لبخند زدم و گفتم :

— خُب... آدم بیکار جایی کاری نداره که .

یارو بیشتر کنف شد و شروع کرد به هارت و پورت کردن که
ا تو بوس را توقیف می کنم و چنان و چنان خواهم کرد و... که مردم
پادر میانی کردند و من هم دیگر کوتاه آمدم . نه اینکه فکر کنید
توسیده باشم . نه . کوتاه آمدم ، چون از این بی پدر و مادرها
برمی آید که يك وصله ای به چسبانند و ضابطه ای هم که نیست .
حرف ، حرف سرکار است .

و تازه کاری که آدم می کند باید به زحمتش بیرزد .

شهریور ۱۳۵۲

استوار جاووشی

"استوار چاوشی" پاسبان پستِ امیرآباد، از درِ کلانتری که بیرون آمد، اول يك نگاهى به کولتى که طرف راست کمرش بسته بود انداخت. بعد کف دست چپش را هم به دسته‌ى باتومى که از سمت چپ کمرش آویزان بود، تکیه داد و رفت که خودش را سرِ پست بگذارد. اینطور که خودش میگفت بیست و هفت سال است که رخت پاسبانی را به تن دارد. اصلاً بگذارید از زبان خودش بشنویم:

"بیست و هفت سال پیش يك روز از ده به شهرآمده بودم. آن موقع باراولی بود که شهر را میدیدم. همینطور توی خیابانها ویلان و سرگردان بودم، تا این که یکی از همولایتى ها را دیدم که چند وقتى بود آمده بود شهر و رفته بود تـ رخت پاسبانی. همان روز رفتیم يك روزنامه خریدیم که توی آن آگهى استخدام پاسبان نوشته بود. البته آن موقع من هنوز سواد نداشتم. اما همولایتیم از وقتى که پاسبان شده بود يك خواندن و نوشتن دست و پا شکسته اى هم یادش داده بودند.

روزنامه را برایم خواند و من هم که آن موقع بیکار بودم و دلم هم نمیخواست که دیگر به ده برگردم . شب را خوابیدم و فردایش رفتم اسم را برای پاسبانی نوشتم . حالا هم همه چیزم را از پاسبانی دارم . از سواد و زن و بچه گرفته تا خانه ی شخصی و تلویزیون گوشه ی اتاقم و... فقط يك ضعف اعصاب جزیی كه آن هم در مقابل این همه مزایا چیزی نیست . حالا اگر آروز بر من گشتم ده باید از سپیده ی سحر میافتم د نهال مال و می رفتم سرِ مزرعه . از صبح تا شب جون میكندم . آخرش چی بودم ؟ هیچی . يك رعیت بدبخت و بیچاره . "

استوار چاووشی این را میگفت ولی هنوز هم ته دلش توی ده و پیش همولایتی هایش بود . استوار چاووشی همیشه میگفت " عجب روزگاری شده . آن روزها وقتی كه دست می بردم طرف باطوم ، گردن كلفتهاش د مشان را روی كولشان می گذاشتند و میزدند به چاك . ولی حالا بچه های نوزده ، بیست ساله جلوی كولتش هم جنب نمی خورند . " و چیزی كه بیشتر از همه باعث نگرانیش میشد ، این بود كه شبها توی روزنامه میخواند فلان همكارش كه او خوب میشناختش و حتی بارها او را از نزد يك دیده بود در يك درگیری كشته شده است . و از همه بدتر كشته شدن هم قطار و هم ولایتیش استوار " نصری " بود كه همین چند هفته پیش اتفاق افتاده بود ، این بود كه حالا بیشتر وقتها آزروی همان روزها را میكرد كه باطوم تنها را پر كمرش میزد و بی

غل و غش سرتا سر خیابان را قرق میکرد خودش میگفت : " از وقتی که این کولت لعنتی را پر کمرمان بستند دل و دماغمان را گرفتند . درست است که اولاش کلی ذوق کردیم ، اما بعداً فهمیدیم که چه کلاه گشادی سرمان رفته است !"

میگفت : طوری شده بود که بعضی وقتها از سایه ی خودم هم به شك میافتادم . همه ی این مسائل را با هم جمع کنید . چیزهایی میشود که شبانه روز اعصاب استوار چاوش را زیر فشار خود گذاشته بود ، تا آن اتفاق افتاد... و معلوم است که چنان اتفاقی می افتاد . بهتراست ماجرا را از زبان خود استوار چاوش که در دادگاه نظامی قرائت کرده است بشنویم :

" آن روز بعد از اینکه از وجود کولتم مطمئن شدم از کلابتری يك راست رفتم سر پست . حالم يك جووری بود . فکرم ناراحت بود . اعصاب خرابم خرابتر شده بود . این کولت لعنتی يك لحظه خیالم را آسوده نمی گذاشت . نمیدانم چرا فکر میکردم این کولت لعنتی عاقبت قاتل جان من خواهد شد . مرتب قیافه ی استوار نصری جلوی چشمم سبز میشد . چشمم که به او افتاد دلم برایش میسوخت . بعد دلم برای خودم میسوخت . برای بچه هام ، زخم . هراسان اطرافم را نگاه میکردم و دستم را محکم روی کولت فشار میدادم . میترسیدم که حواسم پرت بشود و منم بروم پیش استوار نصری خدا بیامرز . این بود که شروع کردم به قدم زدن . یکبار تمام طول خیابان را رفتم و برگشتم . هیچوقت سابقه نداشت

که سروصدای ماشینها ناراحت کند . ولی آن روز گیجم کرده بود .
برگشتم سر جای اولم و همانجا مشغول گشت بودم که این اتفاق
افتاد ...

درست یادم هست که داشتم دور و بر خودم قدم می‌زدم
که دیدم سه نفر در فاصله ی ده قدمی من ایستاده اند و مرا
نگاه میکنند . ایستادم و خودم را جمع و جور کردم . پیش خودم
گفتم که چیز مهمی نیست . بعد دیدم یکی از آنها با سر بمن
اشاره کرد . سرو وضعشان چندان مرتب نبود . يك پیرهن
سورمه ای که روی شلوار کشیده شده بود و يك جفت کفش
کتانی . درست همان نشانه هایی بود که از یکی از همکارانم
شنیده بودم . چیزی که بیشتر مرا به شك انداخت این بود که
هر سه نفر دستهایشان تو جیب شلوارشان بود . بعد دیدم که
یکی از آنها دارد به من نزدیک میشود . هزار جور فکر تو مغز
ریخت . یکمرتبه قیافه ی استوار نصری جلوی چشم ظاهر شد .
تمام بدنم یخ کرد . پس معطل نکردم . وقتی که نفر اولی درد و سه
ققی من بود و دو نفر دیگر پشت سرش میامدند کولت را کشیدم
چند گلوله شلیک کردم و هر سه نفر را انداختم . آخر من از
کجا میدانستم که آنها فقط میخواستند از من سؤال بکنند . از
کجا که آنها قصد دیگری نداشتند . از کجا که مرا هم پیش آن
خدا بیامرز میفرستادند . از کجا که ... همه اش تقصیر این
کولت لعنتی است . اگر آن روز ها بود ، با طوم را می کشیدم به

تنشان لا اقل دست و پایشان می شکست . نه اینکه دیگر
همه شان را بی جان بکند . . . "

روزنامه های عصر نوشتند که استوار چاووش پاسبان
پست امیرآباد که چندی پیش سه غابرا در خیابان امیرآباد
به گلوله بسته بود بامداد امروز تیرباران شد .

مهرماه ۱۳۵۲

نور چشمی

آخرین طنین شیپور صبحگاهی که در فضای سرد میدان
صف جمع به صدای درآمد ۱۰ از جلوی ساختمان گروهانها دانش آموزان
و دانشجویان وظیفه دسته دسته به حرکت درآمدند ، تا در
محل همیشگیشان مستقر شوند .

ردیف های اول منظم میرفتند و بعد گروهان به يك دنباله
ختم میشد . نفر اول که در محل ثابت میدان ایستاده بود ، نفر
آخر گروهان تازه خودش را جمع و جور کرده بود .

صدای تلق و تلق تفنگ های " ام يك " قاطی صدای شن -
ها و پچ پچ خسته ی سربازها میشد . بخار دهانها روی کرک
پالتوها لایه ای از برفك میفشاند . گروهانها هنوز کاملاً در محل
مستقر نشده بودند و سربازها داشتند توی هم وول میزدند که
ناگهان صدای کسی که با آخرین قدرتش فریاد میکشید ، از جلوی
گروهانها پایین میدان ، قاطی سرو صدا ها مثل ناله ای به
گوش رسید .

— خبر... دار... —

و بعد چند بار دیگر تکرار شد تا هرکسی بی حرکت سرجایش
قرار گرفت .

در همین موقع سرو کله ی جناب سرگرد از پشت ساختمان
گروهان ۴ پیدا شد . همانجا ایستاد و فریاد زد :
— درود .

درودی به وسعت صدای همه ی آدمهایی که در میدان
بودند درود اولی را زیر گرفت . و صدای زکی و هوی سربازهای
آخر صفا قاطی درود گم شد . بعد سکوت افتاد و تا سرگرد خودش
را به جایگاه وسط میدان و پشت میکروفون رساند هیچ صدایی
شنیده نشد .

اول از همانجا همه ی گروهانها را زیر نظر گذراند . کسی
آن لابلایها از شدت سرما تکان خورد که سرگرد به استوار گروهان
دستور داد که اسمش را بنویسد و پنج شنبه و جمعه بازداشتش
کند .

بعد شروع به صحبت کرد و باز حرفهایی که صد دفعه از اول
دوره تا حالا تکرار شده بود :
— آقا تشبُّث نداریم .

پچ پچ خفه ای بین سربازها افتاد که این جمله را بیش
از هزار بار هر روز شنیده بودند و حتی بعضی ها قُر زدند و
سرگرد که فهمید، به روی خودش نیاورد و ادامه داد :

— "بله آقا، باز هم میگویم تشبُّث نداریم، اون آقای که برادرش

یا پدرش یا هرکس دیگه ش یه موقعی با من دوست بوده . نره
آنا رو واسطه کنه که بیان پیش من ... در ارتش تشبث نداریم
آقا . حتی برادر من باشه . یا حتی پسر من باشه . تشبث نداریم
آقا . تشبث نداریم آقا ..."

* * *

مراسم شامگاهی یکی از روزهای آخر خدمت ، نا منظم تر
از همیشه تمام شد . سرباز دژیانی اسم سرهنگ زاده را پشت
میکروفون خواند . سرهنگ زاده از گروهان خارج شد و رفت به
طرف اتاق سرگرد .

داخل اتاق که شد ، پاهایش را محکم بهم کوفت و همانجا
ایستاد . سرگرد با لبخندی از پشت میزش بلند شد . شروع به قدم
زدن کرد و گفت :

— بفرما بشین جانم .

سرهنگ زاده میرفت که بشیند . سرگرد ادامه داد :

— پاپا جانم الان به من تلفن زدن که توی تقسیم افتادی یه

جای دور . سرهنگ زاده ایستاد و رو به سرگرد گفت :

— درسته قربان . افتادم بندر عباس .

سرگرد ابروهایش را درهم کرد و با تعجب گفت :

— بندر عباس ! چرا اینقدر دور ؟

سرهنگ زاده همینطور که می نشست گفت :

— نمر کم بود قربان . نفرای آخر آخر بودم .

سرگرد گفت :

خب چرا اینو زود تر نیومدی به من بگی؟! اینو قبل از تقسیم

به من می گفتی .

سرهنگ زاده يك کمی این دست و آن دست کرد و گفت :

— قربان... آخه ...

سرگرد پرید وسط حرفش و گفت :

— آخه چی ؟

— آخه، شما هر روز می گفتین، تشبث و از این حرفها نداریم

هنوز کلمه ی آخر از دهان سرهنگ زاده بیرون نیامده بود

که سرگرد خنده ی کشداری سرداد . بعد رفت پشت میزش

نشست و گفت :

— درسته... من اینو هر روز می گفتم . ولی بخاطر اینکه اگر

کسی آشنایی ای با من داره ، هر چقدر هم دور باشه، ازش

استغاده بکنه... والی اینقدر که تکرار نمی کردم که جانم . هه... هه...

هه... حالا هم عیب نداره . جانم غصه شو نخور تو فعلاً برو بندر

عباس بعد از یه هفته من ترتیبشو میدم که منتقلت کنن همینجا

تهران، آره جانم .

سرهنگ زاده گل از گلش شکفت . لبخند ملیحی زد و گفت :

— خیلی ممنونم قربان... اجازه میفرمایین .

سرگرد سرش را تکان داد و گفت :

— بفرما جانم .

سرهنگ زاده از جایش بلند شد و رفت طرف در . سرگرد

که داشت يك چیزی مینوشت . سرش را بلند کرد و گفت :

— به پاپا جانت سلام منو بوسان .

سرهنگ زاده يك لحظه ایستاد و گفت :

— چشم قربان .

دم در پاهایش را به هم کوبید و از اتاق بیرون رفت .

۱۳۵۲

فانتزی برای يك واقعیت

در زندان با صدای خشکی باز شد و چیزی مثل يك بقچه ی
بزرگ ول شد تو تاریکی و دراز شد کف زمین .
تا مدتی بی حرکت بود تا رفته رفته تکانی خورد و اول از
همه يك سراز لای کُتی بیرون آمد و دو چشم براق زل زد تو
تاریکی . همه جا را دید زد و بعد ماند روی يك چیزی شبیه
خودش که دراز شده بود کف زمین و به او چشم دوخته بود .
اول هردو ترسیدند ولی بعد که رفته رفته چشمشان به
تاریکی عادت کرد و دیدند که غیر از خودشان کسی آنجا نیست
آرام آرام کنار هم جا گرفتند و گرم صحبت شدند .
اولی پرسید :

— شما را برای چی آوردن اینجا .

دومی گفت :

— راستش خودم نمیدونم ! من مادر مرده ، چند روزی بود که
بیکار و گرسنه میگذشتم و از هیچ راهی نمیتونستم شکم زن و بچه مو
سیرکنم . تا اینکه امروز صبح زود یه بیل برداشتم و ادمم سر

چهار راه ایستادم . نزدیکیهای ظهر بود که دیگر داشتم از حال میرفتم . یکمرتبه نمیدونم چطوری شد که به خدا ، به جان بچه هام اگر دست خودم بود - بعله . نمیدونم چه طوری شد که رفتم تو فکر این که من بدبخت و بچه هام الان چند روزه که در حقیقت یه عمره که - گرسنه ایم . ولی شاه و درباریها و نوکرهاش هر شب و هر روز مرغ و پلو میخورند و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه . بعد نمیدونم چرا یکمرتبه دلم خواست با بیلی که دستم بود ، بزمن تو فرق همه شان و شکمشان را پاره کنم ... همین و همین ! به خدا اگه يك كلمه بالا و پایین گفته باشم . که يك دفعه یه پاسبان پرید زیر بغلم را گرفت و تا امدم بفهم چی به کجاست که خودم را وسط این تاریکی دیدم . حرفهای دومی که تمام شد اولی خودش را جمع وجور کرد ، و گفت :

- عجب ! ماجرای منم تقریبا مثل مال شماست . موضوع از این قرار است که من بدبخت ، سالها روی يك دکانی کار میکردم که مال يك گردن کلفتی بود . از آن پولدارها که تنهـا بغل دکان من بیش از صد تا دکان داره . يك روز بی جهت منواز دکان بیرون انداخت و درش رو بست . منم به همه ی مراجع قانونی متوسل شدم ولی همه با یارو بودند حتی عریضه به شاه نوشتم ، فایده نکرد . بالاخره مایوس و بیکار بعد از چند ماهی يك شب تصمیم گرفتم فرداش برم و خودم را جلوی ماشین شاه ببندازم .

ولی آن شب نمیدونم سردلم سنگین بود یا چیز دیگه. بهر حال
نمیدونم چه مرگم بود که خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم تو
يك بیابانی خسته و تشنه و گرسنه سرگردانم.

یادم هست آن قدر خسته بودم که نمیتونستم پا از پا بردارم
و همانجا روی شن های داغ پهن شده بودم و میترسیدم نکنه
اینجا غریب و بی کس بعیرم. همینطور که داشتم دست به دامان
این و آن میشدم و از حال میرفتم، ناگهان چیز عجیبی دیدم.
الاغ چاق و چله ای در چند قدمی من داشت برای خودش می-
پلکید. از خوشحالی نزدیک بود، غش کنم. بهر جان کندی بود
خودم را به پشتش کشاندم و از حال رفتم. دیگه چیزی نفهمیدم
تا اینکه حس کردم که از يك جایی افتادم. چشمم را که باز کردم
دیدم از پشت الاغ افتاده ام بغل يك مستراح و الاغ داره میره
دنبال کارش. یکمرتبه متوجه شدم که باید حاجت به طلبم و
تا امدم دست دراز کنم و صدایی بزنم که الاغ سرش را برگرداند
و زل زد تو چشمهای من، که دیدم پناه برخدا سرش مثل سر
آدم است و صورتش شبیه اعلیحضرت شاه... که از زور ترس یکهو
از خواب پریدم و تا صبح هزار مرتبه بیشتر استغفراله گفتم...
مکت کرد. مثل بهت زده ها یکهو پرید و گفت: آخه گناه من
بیچاره چیه؟ خواب که دست خود آدم نیست...
خلاصه صبح زود بلند شدم و آدمم سرکوچه پیش ملا که
خوابم را تعبیر کند.

تا خوابم را تمام و کمال برایش تعریف کردم ، يك ماموريريد
يقه ام را چسبید و مثل شما تا آمدم که بفهمم که چی به کجاست
که ... حرف مرد به اینجا رسید که در سلول باز شد مامور زندان
تو آمد . حکم اعدام دو نفرشان را خواند و رفت .

۱۳۵۲

گورکھا

به : ص - ب به خاطر هم در دیش
با مردم خوب و پاره ای از اندیشه
اش در این داستان و به همه ی
مادران و خواهران انقلابی .

زن که توی چادرش گره خورده بود ، مثل بقچه ای روی
موزائیک کف حیاط خانه ی کد خدا کشیده میشد . پا کار کد خدا
خودش هم نمیدانست سرو ته آن کجاست . همینطور چیزی را
مشت کرده بود و دنبال خودش میکشید ، و صدای ناله و نفرین
زن بود که بُریده بُریده حتی از بام خانه ی کد خدا هم میگذشت
دم درگاه ، زن به هر چیزی چنگ میزد تا بیشتر بماند و نفرین
کند و پا کار کد خدا فحش میداد و او را از هر چیزی میکند . پا کار
همانجا توی آستانه ی در حیاط ایستاد و زن را روی زمین سرد
کوچه ول کرد . زن چرخ خورد و باز شد . حالا صدایش بلند تر ،
کوچه را پر کرده بود .

— امید وارم حضرت عباس ریشه تونو از روی این مملکت بکنه .
امید وارم زن و بچه هاتون سرگردون و آواره بشن . امید وارم داغ
زن و بچه تون و ببینین .

لحظه ای مکث کرد و سکوت افتاد روی آدمهای بهت زده -
ای که گرد زن کوچه را پر کرده بودند .

— خیال کردین مملکت صاحب نداره . خیال کردین هر
غلطی از دستتون برمیاد میتونین بکنین . میرم پیش بازرسین
شاهنشاه همه چی رو تعریف میکنم . میرم به بازرسین شاهنشاهی
شکایت میکنم . میرم همه چی رو تعریف میکنم تا پدرتونو در بیان
.... خیال کردین ... پدرتونو در میارم ...

از روی زمین که بلند شد اول چادرش را تکاند و روی سرش
انداخت . بعد پائین آنرا مشت کرد و دور کمرش گره زد و راه افتاد
به طرف بخشداری که دوسه تا کوچه بالا تر واقع شده بود .
آفتاب نیم مرده ای روی همه چیز نشسته بود . بیرون بخش
برف زمین را پوشانده بود . توی کوچه ها گله گله آخرین آثار
برفی سنگین دیده میشد . زن در دریای طوفانی درونش غوطه
میخورد و با گام های خسته کوچه ها را میپیمود . از انتهای کوچه
آخر که به میدانچه ی جلوی بخشداری پیچید ، از فوج مردمی
که درهم و برهم توی يك ردیف کج و معوج دو طرف دربخشداری
صاف کشیده بودند هول کرد و همانجا میخکوب شد اول لحظه
ای ایستاد . به جمعیت و فراش بخشداری که مثل مجسمه ای
تمام چهارچوب در را پر کرده بود خیره شد و بعد نگاهش
افتاد روی قطعه ای از کوچه ی جلوی بخشداری که آب و جارو
کشیده شده بود و مثل وصله ی ناجوری توی ذق میزد .

زن آهسته آهسته به جمعیت کنار بخشداری نزدیک شد
و همانجا گوشه ای ایستاد و مثل دیگران به انتهای کوچه ی

بزرگی که به میدانچه ختم میشد، چشم دوخت .
لحظه‌ای بعد لندرور سُرپی رنگ بخشداری از انتهای
کوچه‌ی بزرگ ظاهر شد و جمعیت یکپارچه به آن طرف سَرک
کشید . لندرور نزدیکتر شد و کمی دورتر از بخشداری ترمز کرد.
کسی با عجله از آن بیرون پرید و روبه فراش بخشداری گفت:
— دارن میان .

فراش از چهارچوب درکنده شده و روبه جمعیت درهم
و برهم هجوم برد و با مأمور بخشداری تمام مردم را در طول دیوار
ردیف کردند .

جمعیت یکبار دیگر یکپارچه به انتهای کوچه‌ی بزرگ سَرک
کشید . این بار اول لندرور سُرپی رنگ بخشداری و پشت سرش
جیب سبز رنگی به انتهای کوچه پیچید و بعد دوتا دیگر از
لندرورهای بخشداری به دنبالش . نگاه جمعیت همچنان روی
جیب سبز رنگ دوخته شده بود و به طرف بخشداری کشیده
میشد .

جیب که جلوی بخشداری ترمز کرد و لندرور ها پشت سرش
سکوت روی همه چیز افتاد . جمعیت نفس ها را در سینه حبس
کرده بود و سراپا نگاه بود . راننده مثل گلوله‌ای بیرون پرید
در عقب جیب را باز کرد و راست ایستاد . اول مرد متوسطی توی
لباسهای براق ارتشی و مدالهای رنگارنگ بر سینه اش از درجیب
تا شد و ایستاد و پشت سرش هم قطاری چاق و چله با مدالها

و نشانهای کمتری خودش را از داخل جیب بیرون کشید و کنار
اولی ایستاد. مرد و اول از انبوه جمعیت که کنار دیوار ساکت
و ثابت قطار شده بود، یکه خوردند. نیم نگاهی بهم کردند و
باز مردم را دید زدند. جمعیت سراپا سکوت بود و نگاه. تنها
چشمها با حرکات بازرسین که خودشان را صاف و مرتب میکردند
در چشم خانه ها میگشت. زن انتهای صف ایستاده بود و درونش
آشوب بود. صدای تاپ و تاپ قلبش را خودش می شنید. ناگهان
از جا کنده شد و به طرف بازرسین هجوم برد، و قبل از اینکه
مامور بخشداری دستش به او برسد، زن خودش را روی پاهای
بازرس اول انداخت و بغضش ترکید:

— آقای بازرس شاهنشاهی دستم به دامنتون. نگذارید منو
بچه ام آواره و دریدر بشیم. من خاک پای پدر تاجدار شما رو
میبوسم. من فدای خاندان همایون میشم... دستم به دامنتون
آقای بازرس. این ظالم منو بچه مو توی این سرمای زمستون از
خونمون انداخته بیرون. توی این هوای سرد من و بچه ام از
سرما سیاه میشیم. دستم به دامنتون آقای بازرس. دستم به
دامنتون...

صدای التماس و گریه زن تمام میدانچه را پر کرده بود.
تیمسار خم شد زن را از روی پاهایش بلند کرد و بالحنی پدرا نه
گفت:

— بلند شو خواهر گریه نکن. ما برای امثال شما ها به

اینجا اومدیم . مکث کرد . صدای گریه زن کاملاً بریده بود و سکوت روی میدانچه افتاده بود . تیمسار یکمرتبه صدایش را بلند تر کرد و روبه جمعیت گفت :

— ما را پدر تاجدار برای امثال شماها به اینجا فرستادند به ماها اختیار تام دادند و تأکید اکید فرمودند که حق را از ناحق بگیریم و به حقدار بدهیم . همانطور که ایشان فرمودند اگر يك ایرانی در دوران افتاده ترین دهات سربى شام و بى پناه زمین بگذارد — ماها مسئول هستیم . باید خدا را شکر کنیم که به ما چنین رهبر عالیقدری عطا کرده و برای طول عمر خاندان جلیل سلطنت دعا کنیم . حالا باز هم میگویم ، ماها برای امثال شماها اینجا اومدیم . هر بى عدالتى از طرف هر کس و هر دستگاى با قانون جواب داده میشه و متخلف به شدید ترین وجهى مجازات میشه . تیمسار مکث کرد . با نگاهش چرخش روی جمعیت که سراپا گوش بود زد و اثر حرفهایش را در نگاه يك جمعیت جستجو کرد . بعد برگشت طرف زن و پرسید :

— پدر بچه ات کجاست ؟

زن که تا حالا حدی به خودش مسلط شده بود جواب داد :

— پدر بچه م قربون ؟ پدر بچه م عمرشوداده بشما قربان . همین پارسال جوشو گذاشت روی انبار حاجى . همین پارسال قربان . موقع ساختن انبار بزرگ حاجى ملك از داربست ها افتاد پایین و عمرشوداد به شما . يك عمر کارگرى حاجى را کرد ، آخرشم جوشو

گذاشت روی اموال حاجی . حالا این ظالم زن و بچه شو آواره .
کوچه ها و بیابونا کرده . خدا شاهده که اون برای این اطاق
یکسال تموم برای حاجی عمله گی کرد . اون موقع که خوش هنوز
روی زمین ، تر بود ، این بی انصاف هیچی نگفت ولی حالا که
یکسالی ارزش گذشته ، اثاث منواز اطاق ریخته بیرون . میگه
میخواه ساختمون نو بسازه .

امروز صبح رفتم در خوش گفتم آخه حاجی خدا اگه
میخوای ساختمون بسازی ، لا اقل يك جایی بده که من و بچه م
زمستونی از سرما سیاه نشیم . به نوکرش گفت که منواز خوش
بندازه بیرون . . . این ظالم خود شو همه کاره ی بخش کرده . ما
خود مون يك کدخدای خوبی داشتیم . يك روز اومدند و گفتند
از امروز آقای حاجی ملك کدخدای دهه و کدخدای قبلی
هیچ کارس . از اون روز تا حالا این خدانشناس همه ی مرد موتحت
فشار گذاشته ... آقای بازرس شاهنشاهی دستم به دامنتون . من
و بچه م تو این هوای سرد کجا بریم آخه . . .

زن رو کرد به راهی که آمده بود با مشت چند بار به سینه اش
کوفت و نفرین کرد :

خدایشه تو بکنه مرد . خدا دیدر و آوارت کنه ، همینطور
که منو بچه مو آواره و دیدر کردی . . .

زن باز شروع به گریه کرد . تیمسار صدایش را بلند کرد و روبه
زن گفت :

— گریه نکن زن . گفتم گریه نکن . من همین الان دستور میدم که این شخص رو حاضر کنند و دستور میدم که همین بعد از ظهری يك جای بدیده که تو و بچه ت توش زندگی کنید .
تیمسار این را گفت و یکمرتبه از جایش کنده شد و به طرف دربخشداري رفت . پشت سرش سروهنگ و مأمورین داخل بخشداري شدند .

توی بخشداري تمام کارمندان پشت پنجره ی اطاقها صف کشیده بودند و تو حیاط بازرسین را که به طرف اطاق بخشدار میرفتند ، نگاه می کردند .

تیمسار و سروهنگ به نزدیک در اطاق بخشداري که رسیدند . بخشدار و معاونش که همانجا پشت در به انتظار ایستاده بودند در اطاق را باز کردند و به پیشباز رفتند بازرسین پالتوهایشان را که به جالباسی آویزان کردند ، اول يك گشتی دور اطاق بخشدار زدند و نگاهی به دوروبر انداختند و بعد کنار میز بخشدار نشستند . بخشدار هم رفت و پشت میزش نشست و مشغول صحبت شدند .

لحظاتی بعد تیمسار که چیزی به خاطرش رسیده بود رو کرد به بخشدار و پرسید :

— راستی ببینم بخشدار این حاجی ملك كیه توی این بخش ؟
بخشدار که حاضر و آماده ی جواب دادن هر سوالی بود گفت
— حاجی آقای ملك قریون ؟ از اون آدمای نازنین روزگاره .

بعد لحظه ای مکث کرد و ادامه داد :

—...نوه ی ملك التجار خود مونه ديگه .

تيمسار كه ملتفت موضوع نشده بود باز پرسيد :

—كدام ملك التجار ؟

بخشدار مهلت نداد و گفت :

— ملك التجار دربار ديگه قهون .

تيمسار پريد دنبال حرف بخشدار و با تعجب گفت :

—نوه ی ملك التجاره ؟! پس اينجا ها چيکار ميکنه ؟

بخشدار كه جواب را حاضر و آماده داشت گفت :

—به...حاج آقا كلي دم و دستگاه اينجا داره . سه چهار

تا ده درست داره همين بالاى بخش . هف مشده تا چاه

عميق و نيمه عميق توى همين بخش داره . خود حاجى از اون

آدماي نازنين روزگاره . همين پارسال كه از طرف نخست وزيري

به من سفر حج پيشنهاد شد ، براى ملك التجار هم از طرف

درباريك دعوتنامه فرستاده بودند كه با هم رفتيم و هر چقدر

بگم كه مسافرت با اين آدم چه اندازه لذت بخش بود ، كم

گفته ام . امروز خودتون ملاحظه مي فرماين...راستى يادم رفت

بگم كه امروز نهار را خانه ی حاجى آقا ملك دعوت داريم ...

تيمسار و سرهنگ كه سراپا به حرفهاى بخشدار گوش

ميدادند ، ذوق زده گفتند :

—راستى!

* * *

از بعد از ظهر سوز سردی شروع شد و هوا آهسته آهسته
رو به سردی گذاشت . وقتی ساعت دو بعد از ظهر بازرسین به
بخشداری بر میگشتند ، این را همه ی اهالی بخش میدانستند
که آن روز آنها نهار را خانه ی حاجی ملك دعوت شده بودند . .

* * *

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود که بازرسین بخشداری را
ترك می کردند . بیرون بخشداری مردم هنوز انتظار می کشیدند .
بازرسین از در بخشداری که بیرون آمدند زن از کنار مردم کنده
شد ، به تیمسار نزدیک شد و گفت :
— قربان ، این حاجی خداشناس که باز اثاثیه منو از تاقمون
انداخت بیرون .

تیمسار ناگهان ایستاد و خیره خیره به زن نگاه کرد ، انگار
که این اولین بار است که او را میدید . بعد صدایش را بلند کرد
و با عصبانیت گفت :

— برو زن ، خجالت داره . به يك آقای محترم توهین نکن . .
زن اول وا رفت بعد یکهو پرید وسط حرف تیمسار و با
صدای بلند گفت :

— موم . . آقای محترم !! این عموم بخش رو به کثافت کشیده . همه

مردم از دستش جوشون به لبشون رسیده . این مرتیکه کجاش
آقای محترمه ...

تیمسار یکهو براق شد طرف زن و فریاد کشید :
— خجالت بکش زن . والی دستور میدم بندازنت توی زندان
زن نه گذاشت و نه برداشت پرید دنبال حرف تیمسار و با
تمسخر گفت :

— توی زندون ...؟ کجای این از زندون بهتره ...؟ من از
زندون نمیتروسم . همین که توش هستم خودش از زندون بدتره ...
شما ها همتون دستتون یکیه . خیال کردین من جا میزنم . میرم به
دربار همایون و حق همتونو کف دستتون میذارم . خیال کردین ...
تیمسار آتش و لاش شد . دیگر هیچ حرفی نزد . خودش را
انداخت داخل جیپ و جیپ از جا کنده شد زن همانجا ساکت
روی پاهایش مانده بود . جیپ که میدانچه راترك کرد ، مردم از
جایشان کنده شدند و دور زن حلقه زدند . پیرزنی از جمعیت
جدا شد . جلو آمد صورت زن را بوسید و گفت :

— قربون دهنتم برم دخترم .
و زن با چشمهایی پراز اشك ساکت روی صورت پیره زن خیره
مانده بود .

* * *

آن شب هوا به شدت رو به سردی گذاشت. تمام اهالی بخش از همان ساعت‌های اول غروب درهای خانه‌ها را قفل کردند و درزهای درِ اطاق‌ها را محکم گرفتند. در طول شب هیچکس حتی از اطاقش خارج نشد. تمام شب صدای زوزه‌ی گرگ‌ها تا پشت در خانه‌ها به گوش می‌رسید.

روز بعد ده دیرتر از همیشه از خواب بیدار شد. هوا سرد و ابری بود. بیرون همه چیز بهم چسبیده بود. حتی در اطاق‌ها از بیرون یخ زده بود. رفته رفته بخش وضع هر روزش را از سر میگرفت. نزدیک‌های ظهر بود که خبری مثل کوه در بخش ترکیب. خبر این بود که شب قبل گرگ‌ها دو سه ده پایین ترزی را با بچه‌اش کنار جاده‌ی شهر پاره کرده‌اند. این خبر که برای حسین آبادی‌ها کاملاً آشنا بود، دهان به دهان در سرتاسر بخش جوش و خروشی برپا می‌کرد.

کمی از ظهر گذشته بود که جیب بازرسین شاهنشاهی جلوی بخشداری توقف کرد. کنار درازان‌بوه جمعیت دیروز حتی یک نفر هم دیده نمی‌شد. بازرسین وارد دفتر بخشداری که شدند. بخشدار از جایش بلند شد. از پشت میز حرکت کرد و به پیشواز رفت. بعد که برگشت و نشست رو به بازرسین پرسید:

— این خبرو که شنیدین.

تیمسار با حالتی بی تفاوت گفت:

— آره ... زبیکه ی احمق .

سرهنگ از همانجا سکوت را برید و با حالت تمسخری گفت :

— بد بخت آرزوی دربار همایون را به گور برد .

بعد خندید . تیمسار و بخشدار مرد و لبخند زدند .

تیمسار دنبال حرف سرهنگ را گرفت و گفت :

— بد بخت نمیدونست که اگه به دربار همایون هم میرفت همین

بود که بود . سال پیش من در استان کرمان که بودم يك همچین ...

در حینی که تیمسار ماجرای گذشته هایش را تعریف میکرد ،

تمام بخش در خودش می جوشید . جنبشی در بخش به چشم

می خورد که تا آن زمان دیده نشده بود . همه توی کوچه ها

جمع شده بودند . هیچکس حتی سردی هوا را حس نمی کرد .

مردم توی هم میلولیدند . میرفتند توی خانه ها و به کوچه باز

میگشتند .

ساعت نزدیکیهای يك بعد از ظهر بود که صدای فریاد های

خشمگین دهقانان تمام بخش حسین آباد را در خود گرفت . و

لحظه ای نگذشت که به پشت در بخشداری رسیده بود .

صدای حرکت اهالی ، زن و مرد ، کوچک و بزرگ ، با صدای برخورد

بیل و کلنگها و چوبدستها ، تمام میدانچه ی جلوی بخشداری را

پر کرده بود .

لحظه ای بعد مردم در حالیکه فریاد میزدند — گورها ،

گورها به حیاط بخشداری ریختند . بازرسین شاهنشاهی و

بخشدار و معاونش در اطاق را از داخل قفل کرده و پشت در
مخفی شده بودند. چند ضربه‌ی محکم کلنگ در را از جا کند
و مردم هجوم بردند ...

* * *

خبر اینکه حسین آبادیها يك كتك حسابی به بازرسیـ
شاهنشاهی زده اند و از ده بیرونشان کرده اند، به سرعت
باد در دها ت دور و نزدیک می پیچید. تحسین دهقانان را بر
می انگيخت و دل‌های گومشان را بهم نزدیک تر می کرد.

زمستان ۱۳۵۵

